هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

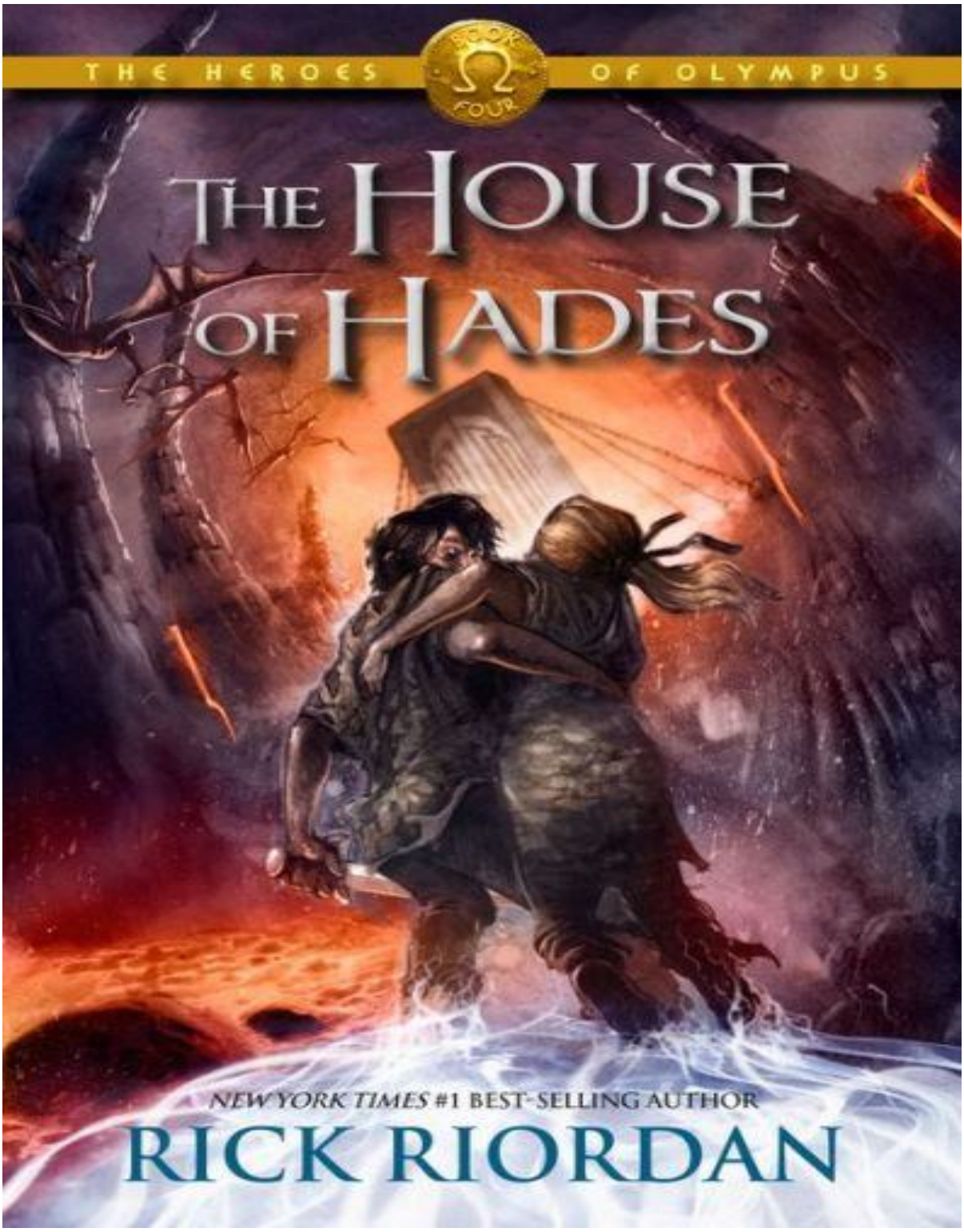

www.fiction.1000tu.ir

مترجم، ویراستار و صفحه آرا : حبیب علیانی

- کلیه‌ی حقوق این اثر متعلق به وبگاه ادبی هزارتو می‌باشد
- در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، از شما حمایت می‌شود

Www.Fiction.1000tu.Ir

فصل چهل و هشتم

"پرسی"

آخلیس به سمت پرسی خیز برداشت. پرسی برای ثانیه ای فکر کرد: « خب، من فقط دودم. نمی‌تونه لمسم کنه، مگه نه؟»

خواهران سرنوشت را تصور کرد که به افکار امیدوارانه‌اش می‌خندند: « هه هه هه، کور خوندی!»

پنجه‌های الهه، جلوی قفسه‌ی سینه‌ی پرسی جمع شدند و دردی نیش مانند، مثل ریختن آب جوش ایجاد کردند.

پرسی به عقب سکندری خورد، اما عادت به دود بودن نداشت. پاهایش آهسته حرکت می‌کردند و بازوهایش مثل دستمال کاغذی بودند. با ناامیدی، کوله پشتی‌اش را سمت الهه پرت کرد و فکر کرد شاید وقتی چیزی از او جدا شود، جامد شود، اما از این شانس‌ها خبری نبود. کوله پشتی، با ضربه‌ی نرمی افتاد.

آخلیس دندان قروچه کرد و خیز کرد. اگر آنابث آخلیس را نمی‌گرفت و در گوشش فریاد نمی‌زد: « هی!»، ممکن بود صورت پرسی متلاشی شود.

آخلیس به خودش پیچید و سمت منبع صدا چرخید.

آخلیس با حرکتی شلاق وار، به آنابث حمله کرد، اما آنابث در حرکت کردن بهتر از پرسی بود. شاید او به اندازه‌ی پرسی دودی نبود، شاید هم تمرینات بیشتری در زمینه‌ی حرکات دودی داشت. آنابث از هفت سالگی در اردوگاه دورگه‌ها بود. مشخصاً در کلاس‌هایی شرکت کرده بود که پرسی حتی اسمشان را هم نمی‌دانست، شاید هم کلاسی به نام "چگونه بجنگیم وقتی تا حدی از دود ساخته شده ایم" وجود داشت.

آنابث مستقیم بین پاهای الهه شیرجه زد و روی پاهای آخلیس معلق ماند. آخلیس برگشت تا حمله کند، اما آنابث، مثل یک گاوباز ماهر، جاخالی داد.

پرسی بسیار گیج بود، اما فهمید ثانیه‌های با ارزشی از دست می‌روند. به جسد آنابث خیره شد، طوری به نظر می‌رسید که انگار کفنی از مه پوشیده بود، اما با سرعت و اطمینان همیشگی اش حرکت می‌کرد. بعد متوجه شد که چرا آنابث این کار را می‌کرد. برایشان وقت می‌خرید. یعنی پرسی باید کاری می‌کرد.

پرسی به سرعت فکر کرد و سعی کرد به راهی برای شکست فلاکت فکر کند. چطور می‌توانست بجنگد، وقتی نمی‌توانست چیزی را لمس کند؟

موقع حمله‌ی سوم آخلیس، آنابث خیلی هم خوش شانس نبود. آنابث سعی کرد به سمتی تغییر جهت بدهد، اما الهه مچ دست آنابث را گرفت، دستش را کشید و به سمتی پرتش کرد.

قبل از اینکه باز هم الهه با چنگال هایش به آنابث حمله ور شود، پرسی جلو رفت، فریادی کشید و شمشیرش را تکان داد. همچنان حس می‌کرد به جامدی یک دستمال کاغذی‌ست، اما خشمش کمک می‌کرد تا سریع‌ترحرکت کند.

فریاد زد: « هی، خوشحال!»

آخلیس چرخید، بازوی آنابث را رها کرد و پرسید: « خوشحال؟»

به محض حمله‌ی آخلیس به سرش، شیرجه‌ای زد و گفت: « آره! تو یه خوشحال بالفطره‌ای!»

آخلیس باز هم دندان قروچه کرد، اما تعادلش را از دست داده بود. پرسی کناری رفت و باز به عقب برگشت. الهه را از آنابث دور می‌کرد.

پرسی به آخلیس گفت: « مسرور! دلپسند!» سعی می‌کرد هر کلمه‌ای را که معادل خوشحال بود، به یاد آورد.

الهه دندان‌هایش را به هم سایید و لرزید. تلوتلوخوران پرسی را دنبال کرد. هر تعریف، طوری به او ضربه می‌زد که یک دسته شن به صورت ما.

غرولند کنان گفت: « آروم آروم می کشمت!» چشمان و دماغش مرطوب بودند و خون از گونه‌هایش می‌چکید. ادامه داد: « تو رو به عنوان قربانی شب، تیکه تیکه می‌کنم!»

آنابث به پاهای آخلیس ضربه می‌زد. شروع کرد به شلیک نامنظم چیزهای داخل کوله اش. همزمان، دنبال چیز به درد بخوری هم می‌گشت.

پرسی می‌خواست به آنابث زمان بیشتری بدهد. آنابث عقل کل بود. بهتر بود زمانی که آنابث دنبال یک نقشه‌ی محشر می‌گشت، پرسی حمله کند.

پرسی فریاد زد: « بانمک! دلپذیر! پرحرارت و دوست داشتنی!»

آخلیس نعره ای کشید و گوش‌هایش را گرفت، مثل گربه ای که دچار تشنج شده باشد.

آخلیس ناله ای کرد: « یه مرگ آهسته! مرگی از هزاران نوع زهر!»

اطرافش، گیاهان سمی بزرگ شدند و مثل بالون‌های زیاد از حد باد شده، ترکیدند. شیره‌های سبز و سفیدی از آن‌ها به بیرون تراوش کرد. بعد مثل استخری جمع شدند و جریانی از زهر، سمت پرسی رفت. بخار خوشبو، سرش را به دوران انداخت.

انگار صدای آنابث از جای بسیار دوری می آمد: « پرسی! اوه، هی، خانوم خوشگله! بانمک! خندون! بیا اینجا!»

با این حال، الهه‌ی فلاکت روی پرسی متمرکز شده بود.پرسی سعی کرد عقب نشینی کند. متأسفانه ایکور زهرآلود، خون خدایان، در اطرافش جریان پیدا کرده بود. زمین را بخارآلود شده بود و هوا پوست صورت را می‌سوزاند. پرسی خودش را در یک جزیره‌ی خاکی دید که چندان بزرگ‌تر از یک سپر نبود. چند یارد آن طرف‌تر، کوله پشتی اش در گودالی از مایع چسبنده و لزجی حل شد. پرسی نمی‌توانست جایی برود.

پرسی روی یک زانویش افتاد. می‌خواست به آنابث بگوید که بدود، اما نمی‌توانست حرف بزند. گلویش به خشکی گلوی یک جسد بود.

پرسی آرزو کرد که کاش در تارتاروس آب پیدا می‌شد – مثلاً استخری که بتواند در آن بپرد و خودش را شفا بدهد یا رودخانه ای که می‌توانست کنترلش کند. حتی حاضر بود هر کاری بکند تا یک بطری اویان داشته باشد.

آخلیس گفت: « تو تاریکی ابدی را تغذیه خواهی کرد! در آغوش شب خواهی مرد!»

پرسی تا حدی از فریاد های آنابث مطلع شده بود. آنابث مدام تکه‌های دراکون را سمت الهه پرت می‌کرد. زهر سبز و آبی همچنان در خودش ادغام می‌شد و همانطور که دریاچه‌ی زهر اطراف پرسی عریض و عریض‌تر می‌شد، قطرات بخارآلود کوچک، از گیاهان بیرون می‌ریختند.

پرسی با خودش فکر کرد: « دریاچه، بخار، آب.»

احمالاً مغز پرسی در حال کباب شدن توسط زهر بود، اما خس‌خس کنان خندید. زهر، مایع بود. اگر مثل آب حرکت می‌کرد، پس باید تا حدی آب داخلش باشد.

پرسی چند سخنرانی علمی را به یاد آورد که می‌گفتند بیشتر بدن انسان از آب تشکیل شده است. بیرون آوردن آب از ریه‌های جیسون در روم را به یاد آورد... اگر می‌توانست آن را کنترل کند، چرا نتواند بقیه مایعات را کنترل کند؟

ایده‌ی مسخره ای بود. پوسایدون خدای دریا بود، نه خدای همه‌ی مایعات.

اگرچه، تارتاروس قوانین خودش را داشت. آتش، قابل نوشیدن بود. زمین، بدن خدای تاریکی بود. هوا اسیدی بود و نیمه‌خداها می‌توانستند تبدیل به اجساد بخارآلود شوند.

پس چرا امتحان نکند؟ چیزی برای از دست دادن نداشت.

پرسی به سیل زهر نگاه کرد که از هر طرفی نزدیک می‌شد. آنقدر تمرکز کرد که چیزی در درونش ترکید – انگار توپی شیشه ای در شکمش تکه‌تکه شده بود.

گرما در درونش به جریان در آمد. حرکت زهر، متوقف شد.

دودها به کناری وزیدند – سمت الهه. دریاچه‌ی زهر، به صورت جویبار و امواج کوچکی، به سمت الهه سرازیر شد.

آخلیس عربده زد: « این دیگه چیه؟»

پرسی گفت: « زهر. تخصصته، نه؟»

پرسی ایستاد. خشمش بیشتر و بیشتر می‌شد. همانطور که سیل زهر به سمت الهه می‌رفت، دودها باعث شدند تا آخلیس به سرفه بیافتد. چشمانش بیشتر از قبل اشک‌آلود شدند.

پرسی فکر کرد: « اوه، عالیه. آب بیشتر!»

پرسی بینی و گلوی آخلیس را تصور کرد که با اشک‌های خودش پر شده اند.

دهان آخلیس مثل ماهی باز و بسته شد: « من... » جریان زهر به پاهایش رسید و صدایی مثل ریختن آب سرد روی آهن داغ داد. آخلیس ناله ای کرد و به عقب سکندری خورد.

آنابث جیغ کشید: « پرسی!» به سمت لبه‌ی صخره عقب می‌رفت، حتی با اینکه زهر دنبالش نبود. به نظر ترسیده می‌رسید. چند لحظه ای طول کشید تا پرسی فهمید که آنابث از او می‌ترسد.

آنابث با صدای لرزانی خواهش کرد: « تمومش کن... »

پرسی نمی‌خواست تمامش کند. دلش می‌خواست الهه را خفه کند. دلش می‌خواست آخلیس را ببیند که در زهر خودش غرق می‌شود. می‌خواست ببیند که خود فلاکت، دچار فلاکت می‌شود.

-پرسی، خواهش می‌کنم...

صورت آنابث همچنان رنگ‌پریده و جسدوار بود، اما چشمانش مثل همیشه به نظر می‌رسیدند. غم و اندوه در چشمان آنابث، خشم پرسی را کمتر کرد.

پرسی سمت الهه برگشت. اراده کرد تا زهر دور شود و راه کوچکی را برای عقب نشینی‌اش باز کرد – به سمت لبه‌ی صخره.

پرسی با عصبانیت نعره کشید: « برو!»

به عنوان یک غول لاغر، آخلیس وقتی می‌خواست، می‌توانست خیلی سریع بدود. الهه در راه تقلاکنان پیش می‌رفت، با صورت زمین می‌خورد و دوباره می‌ایستاد. همانطور که الهه‌ی فلاکت در تاریکی محو می‌شد، ناله می‌کرد.

به محض اینکه آخلیس رفت، استخرهای زهر تبخیر شدند. گیاهان هم پژمردند و به خاک تبدیل شدند.

آنابث جلوی پرسی ایستاد. مثل جسدی بود که در دود غرق شده باشد، اما به اندازه‌ی کافی جامد بود که به بازوی پرسی چنگ بکشد. صدایش به هق هق مبدل شده بود: « پرسی، دیگه هیچوقت... بعضی چیزا رو نباید کنترل کرد. خواهش می‌کنم.»

کل بدن پرسی از شدت قدرت، به خارش افتاده بود، اما خشمش در حال کاهش بود. توپ شیشه‌ای درونش داشت از گوشه‌هایش ترمیم پیدا می‌کرد.

پرسی گفت: « آره، آره، باشه.»

آنابث گفت: « باید از این صخره دور شیم. اگه آخلیس ما رو به عنوان قربانی آورده باشه اینجا...»

پرسی سعی کرد فکر کند. داشت به حرکت کردن با مه مرگ عادت می‌کرد. بیشتر حس جامد بودن داشت، بیشتر مثل خود خودش؛ اما مغزش همچنان حالتی داشت که انگار از پنبه و پشم پر شده بود.

پرسی به یاد آورد: « یه چیزایی درباره‌ی انداختن ما توی شب گفت. یعنی چی؟»

دما پایین آمد. پرتگاه پشت سرشان انگار تکان می‌خورد.

پرسی آنابث را گرفت و از لبه فاصله گرفت. حضوری را در خلأ حس کرد – شمایلی عریض و سایه وار، انگار که مفهوم تاریکی را برای اولین بار می‌فهمید.

تاریکی با صدای زنانه ای به نرمی روکش تابوت گفت: « به گمانم، منظور آخلیس انداختن شما "توی آغوش شب" بود. در هر حال، من یگانه فردم.»